

این کارها که گفتن ندارد!



اشاره

بچه محل بودند؛ یک ماه قبلش روی ارتفاعات «بازی دراز» به شهادت رسید و پیکرش جا ماند. بعد از آرام شدن منطقه، یک شب ابراهیم بالای ارتفاعات رفت و توانست پیکر این شهید را با خودش به عقب بیاورد. قبلش خیلی این در و آن در زده بود؛ اما فرماندهان به خاطر حساسیت منطقه اجازه نداده بودند. پیش از اذان صبح بود که برگشت و پیکر تنها شهید جامانده را هم با خودش آورد. بعد هم مرخصی گرفت و همراه جنازه شهید به تهران رفت...

چند روز بعد با رفقاییش جلوی مسجد محمدی ایستاده بود که پدر همان شهید کنارشان ایستاد. همه ساکت شدند. لحظاتی بعد پیرمرد سکوت را شکست و گفت: «آقا ابراهیم، ممنونم؛ زحمت کشیدی، اما پسر... پسر من از دست شما ناراحت است!!»

لبخند از صورت همیشه خندان ابراهیم رفت و حسابی تعجب کرد. پدر شهید با صدایی بغض آلود و چشمانی خیس از اشک ادامه داد: «دیشب پسر من رو توی خواب دیدم. می گفت: اون مدتی که ما گمنام و بی نشان روی خاک جبهه افتاده بودیم، هر شب مادر سادات حضرت زهرا (ع) به ما سر می زد؛ اما حالا دیگه از این خیر نیست.

می گویند شهدای گمنام، مهمانان ویژه حضرت زهرا (ع) هستند.»

دانه های درشت اشک از گوشه چشمان ابراهیم غلت خورد و ریخت پایین. گمشده اش را پیدا کرده بود؛ گم نامی...

این مقدمه نسبتاً طولانی را از مردی گفتم که هنوز گمنام است و دیدن هر شبه مادر سادات را به همه چیز این عالم ترجیح داده است.

هر چند تلویزیون عراق تصویری را شش روز بعد از شهادت نشان بدهد و اعلام کند که اوست

و دوستانش پنج سال بعد از جنگ، «کانال کمیل» را شخم بزنند تا او را پیدا کنند و چیزی نصیب شان نشود. خواسته گمنام بماند و تاحالا که سی و یک سال از آغاز گمنامی اش گذشته، هر شب یک مهمان ویژه دارد؛ یک بانوی پهلوشکسته با مزاری بی نشان...

این آدم از آسمان افتاده؟!!

این که حالا بچه میدان خراسان، کجا به دنیا آمده و نام مدرسه اش چی بوده، چندان مهم نیست؛ اما شاید دانستن این نکته ها بد نباشد که پدر خرده کاسب حلال خورش اعتقاد داشته: «این پسر حالت عجیبی داره! من مطمئن هستم ابراهیم بنده خوب خدا می شه. این پسر اسم مرا زنده می کنه.»

دوباره نروید توی لک! قرار نیست از یک فرشته آسمانی دست نیافتنی حرف بزنیم؛ قرار است از کسی حرف بزنیم که بالاخره مثل همه آدم ها یک وقت هایی پاش لغزید. یک وقت هایی ندانسته، شرط بندی هم کرده و حتی یک شب بعد از فوت پدرش از خدا قهر کرده و نمازش را نخوانده؛ اما روی نفسش حسابی کار کرده؛ آن هم کارهای سخت و عجیب و غریب. این که می گویم، اغراق نیست و واقعا توی ذهن خیلی از ماها نمی گنجد؛ باور نمی کنید، خودتان بخوانید:

۱.

خیلی از ما عشق این هستیم که لباس شیک بپوشیم، تیپ بزنیم و بیاییم بیرون تا چشم همه را از کاسه در بیاوریم. آخ که چه حالی می دهد همه حسرت تیپ و لباس ما را بخورند!

داش ابرام، از آن ورزشکارهای کادرست و خوش هیكل بود. قرار بود توی باشگاه، کشتی تمرین کنند. دوستش چند دقیقه بعد از او وارد باشگاه شد و بی مقدمه گفت: ابرام چون، تیپ و هیكلت خیلی جالب شده! تو راه که

می اومدی، دوتا دختر پشت سرت بودند. مرتب داشتند از تو حرف می زدند... شلوار و پیراهن شیک که پوشیدی، ساک ورزشی هم که دست گرفتی، کاملاً مشخصه ورزشکاری!

ابراهیم رفته بود تو فکر و حسابی ناراحت شده بود... جلسه بعد وقتی دوستانش او را دیدند، خنده شان گرفت. پیراهن بلند پوشیده بود و شلوار گشاد! به جای ساک ورزشی، لباس هایش را توی کیسه پلاستیکی! بچه ها می گفتند: بابا تو دیگه چه جور آدمی هستی! ما باشگاه می آییم تا هیكل ورزشکاری پیدا کنیم. بعد هم لباس تنگ بپوشیم! اما تو با این هیكل قشنگ و روفر، این چه لباس هاییه می پوشی!

ابراهیم هم به حرف های بچه ها اهمیتی نمی داد و به دوستانش می گفت: «اگر ورزش برای خدا بود، می شه عبادت؛ اما اگه به هر نیت دیگه ای باشه، ضرر می کنید.»

۲.

این مسابقه آخری را که می برد، می شد قهرمان باشگاه ها. حریفش هم جلوی او عددی نبود. همه مطمئن بودند که او می برد؛ اما باخت! داد و فریادهای مربی و تو سروکله زدن دوستانش هم روی کشتی ضعیف او اثری نداشت. آخرش در برابر بهت و حیرت همه سالن را ترک کرد.

حریفش تازه ازدواج کرده بود و به پول این مسابقه، احتیاج داشت. مادر پیر و برادرش هم تماشاچی مسابقه بودند. آمده بود و از داش ابرام خواسته بود...

راستی این قضیه شما را یاد کی می اندازد؟! تاریخ چه قشنگ تکرار می شود!

۳.

روزی چند ساعت می ایستاد سر بازار. یک کوله باربری هم می انداخت روی دوشش و بار می برد. یک روز یکی

بلاک
آشنا

سیده فاطمه موسوی

از دوستانش او را دید: آقا ابرام! برای شما زشته، این کار باربرهاست، نه شما! بالاخره قهرمان کشتی بود و والیبالی. نگاهی به دوستش کرد: کار که عیب نیست، بی‌کاری عیبیه. این کار هم که من انجام می‌دم برای خودم خوبه؛ مطمئن می‌شم که هیچی نیستم. جلوی غرورم رو می‌گیره! دوستش گفت: اگه کسی شما رو این‌طوری ببینه، خوب نیست: شما ورزشکاری و... خیلی‌ها می‌شناسنت.

ابراهیم خندید: ای بابا، همیشه کاری کن که اگه خدا تو رو دید خوشش بیاد، نه مردم!

۷.۶.۵.۴...

او از این دست کارها تا دلت بخواهد توی زندگی کوتاهش دارد.

عشق‌تان را برای خودتان نگه دارید!

شب تاسوعا بود. در مسجد عزاداری باشکوهی برگزار شد. داش ابراهیم اولش خیلی خوب سینه زد؛ اما بعد در تاریکی مجلس، یک گوشه ایستاد و آرام سینه زد. ساعت دوازده شب بود که مجلس تمام شد. موقع شام، همه دور ابراهیم حلقه زدند. یکی از بچه‌ها با ذوق گفت: عجب عزاداری باحالی بود. بچه‌ها خیلی خوب سینه زدند. داش ابراهیم نگاه معنی‌داری بهشان کرد و گفت: عشق‌تان را برای خودتان نگه دارید!

وقتی دید بچه‌ها از حرفش حساسی تعجب کرده‌اند، ادامه داد: این مردم آمده‌اند تا خودشان را در مجلس قمرینی‌هاشم علیه السلام برای یک سال بیمه کنند. وقتی عزاداری شما طولانی می‌شود، این‌ها خسته می‌شوند. شما بعد از مقداری عزاداری، شام مردم را بدهید، بعد هرچه می‌خواهید سینه بزنید و عشق‌بازی کنید. نگذارید مردم در مجلس اهل بیت علیهم السلام احساس خستگی کنند. از حق نگذریم، حالا این مسأله، گریبان چند درصد هیئت‌ها و بچه‌مذهبی‌های ما را گرفته؟!

لاله در صفحه ۲۹

